

غزل شماره ۷۹۴



مولانا « دیوان شمس » غزلیات

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد
همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است
شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر
طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد
پشه باشد که به هر باد مخالف برود
دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند
صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت
سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد
آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار
که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۹۴ از دیوان شمس مولانا به تصحیح آقای فروزانفر آغاز می‌کنم. در غزلی که خواندم مولانا معنای بیانی می‌کند که در بیان و مفهوم گنج حضور برای ما مفید است.

زمانیکه مولانا می‌گوید **هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد** از چه کسی صحبت می‌کند و در این حلقه چه چیزی هست؟! حلقه چه کسی هست که اگر از آن بیرون برود همانند این است که چشم و گوش ندارد؟! و اینکه می‌گوید شیر دل، منظور چه کسی هست و خودش جواب می‌دهد کسی هست که از جگر خودش بگریزد. از جگر گریختن یعنی چه؟! عاشق چه کسی هست و خون دل خوردن یعنی چه؟! و اینکه می‌گوید ما مثل طوطی هستیم و عاشق شکر هستیم منظور چیست؟! و اینکه ما به بادهای مخالف می‌رویم به چه جنبه‌ای از ما اشاره می‌کند؟! و دزد شب کیست و چرا از نور مهتاب می‌گریزد و نور مهتاب چیست؟ سری که ابله شود بهشت را می‌گذارد و بسوی جهنم می‌رود آیا به وضعیت فعلی ما اشاره دارد؟ کسی که آگاه شود از مرگ بسوی مرگ می‌رود. مرگ اختیاری و مرگ اجباری چیست؟ ملک ابد و جاودانه و شاه وجود خود بودن یعنی چه؟! ما چطور لیاقت شکار شدن پیدا می‌کنیم؟! ما چکار باید بکنیم که ارزش صید شدن پیدا کنیم؟! خیال شب در ما چیست که صبح از ما می‌گریزد!؟

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد

همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۱

حلقه ما یعنی حلقه زندگی پس زندگی صحبت می‌کند که اگر هر کسی از فضای زنده این لحظه و حلقه زندگی زنده شدگان و آگاه شدگان بگریزد به کجا می‌گریزد؟ به ذهن و از ذهن به جهان بیرون. در واقع وقتی یک چیزی یا اتفاقی از جهان بیرون بوسیله ذهن به ما ارایه می‌شود و در ذهن تجسم می‌کنیم و تمام توجه ما را می‌بلعد و چیزی نمی‌ماند که ما زندگی را در درون خود بصورت ریشه‌دار حفظ کنیم پس چیزی بیرونی هوشیاری ما را بلعیده است و هر کسی از این حلقه به چیزهای بیرونی بگریزد همانند این است که گوش

و چشم خود را از دست داده باشد. پس ما باید همیشه در این حلقه باشیم و کارهای بیرونی خود را هم انجام دهیم. پس همیشه ما می‌توانیم به درون بدن فیزیکی خود برویم و زندگی زنده را درون خود حس کنیم. این بدن فیزیکی همانند پوسته‌ای است بروی خلأ درون ما. برای وصل شدن به زندگی زنده درونمان باید از ذهن خود که توجه ما بروی یک نقطه در سر ماست فرود بیاییم به تمام بدنمان و بدنمان را زندگی کنیم و از زندگی که در وجود ما مرتعش است جدا نشویم. همین الان که به من گوش می‌کنید و از پیرامون خود هم آگاه هستید و ذهن شما شاید تفسیرهایی از این حرفها می‌کند لزومی ندارد هیچکدام از این حرفهای من تمام توجه شما را جذب کند. همیشه مقداری باید باقی بماند تا بتوانید کارهایتان را هم انجام دهید. مهم نیست چه اتفاقی در بیرون می‌افتد اصل این است که از زندگی زنده درونمان جدا نشویم. زندگی که در هر لحظه همه چیز را از نو خلق می‌کند. اگر کسی به چیزی در بیرون کامل جذب شود همانند این است که چشم و گوش ندارد چون چشم و گوش این شخص آن چیزی شده که در بیرون است.

زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است

شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۲

برای این عاشق خون دل می‌خورد چون شیر است. خون دل خوردن یعنی، اگر شما به چیزی در بیرون جذب شده باشید و مدام توجه شما روی آن باشد و آن چیز در مرکز شما باشد و زندگی شما براساس آن چیز پیش برود وقتی می‌خواهید هوشیاری خود را از آن چیز بیرون بکشید بنظر می‌آید قسمتی از وجود شما را می‌برند. برای مثال از کسی کینه‌ای دارید و می‌گویید نمی‌توانم آنرا ببخشم چون برای این کینه سالها زحمت کشیدم و خون دل خوردم و این را قسمتی از مرکز وجودم کردم پس اگر آنرا رها کنم غصه دار می‌شوم.

زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است

شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۲

عاشق کسیست که در آن فضای حضورست و به زندگی زنده است و از طریق زندگی درونش، زندگی را در تمام موجودات عالم حس می‌کند و عاشق برای این عاشق است که خون دل می‌خورد و همه چیزهایی را که با آنها هم‌هویت است رها می‌کند که بروند چون شیردل است. شیردل کسیست که از جگر خودش که عزیزترین چیز اوست بگریزد. از جگر گریختن یعنی از چیزی که مرکز و دل شما شده و عزیزترین چیز شماست که به آن چسبیده‌اید و می‌گویید این تنها چیزیست که من دارم بگریزی و بیرون بیایید و آنرا رها کنید و خود را از جهان بیرون آزاد کنید. شیردل کسیست که خود را از چیزهای بیرون که در آنها سرمایه گذاری شده و موهومی هستند آزاد کند.

دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر

طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۳

دل اصلی ما که فضای پذیرش و عدم باید باشد و بر اساس آن باید حس بودن کنیم و بر اساس آن فضای زنده باید این لحظه زندگی کنیم مثل طوطی می‌ماند که عاشق جور یار است. عاشق همیشه چیزی را رها می‌کند و این رها کردن را جور نمی‌داند بلکه زنده شدن به یک زندگی جدید می‌داند. عاشق می‌خواهد به زندگی زنده شود و از توهم‌ها رها شود و به زندگی جدیدی روی بیاورد. پس می‌گوید دل ما همانند طوطیست و طوطی هم عاشق قند و شکر است. جور دلارام یا خدا همانند شکر است. پس ما طوطی هستیم و عاشق شکر یا زندگی هستیم که باید خون جگر بخوریم تا چیزی را که به آن چسبیده‌ایم رها کنیم تا به عشق یعنی زندگی زنده شویم.

پشه باشد که به هر باد مخالف برود

دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۴

کسی که هر طرف باد بیايد می‌رود پشه است. پشه به هر طرف که باد بوزد می‌رود. ما هم اگر با ذهن هم‌هویت شده باشیم هر طرف که ذهن برود ما هم با آن می‌رویم. پس همانند پشه هستیم. هر چیزی که جگر و مرکز ماست و ما خودمان را در آن چیز سرمایه‌گذاری کرده‌ایم دل ما شده است. چیزها در مرکز ما می‌تواند پول، کنترل دیگران و غیره باشند. هر چیزی که در مرکز ما باشد ما چهار خاصیت را از آن می‌گیریم عقل، هدایت، قدرت و حس امنیت. اگر مرکز شما چیزی ناپایدار یا یک اتفاق یا کینه باشد چه امنیتی از اینها می‌توانید بگیرید؟ بر اساس من ذهنی آبروی کسی را ریختن، انتقام گرفتن و کینه چه امنیتی را می‌توان گرفت؟ چیز دیگری که از مرکز خود می‌گیریم ۲. عقل و شعور تشخیص است. ما چه تشخیصی از کینه می‌توانیم بگیریم؟ ۳. هدایت. اگر کینه مرکز ما باشد چه هدایتی و راهنمایی به ما می‌کند؟ همه راهنمایی‌اش منفی و محدود است. ۴. قدرت یعنی توانایی عمل، توانایی ترک عاداتی بد، توانایی رها کردن الگوهای که دیگر بدرد نمی‌خورند. پس مدیریت عمل کردن خواهیم داشت.

پس شیردل کسی‌ست که خون دل می‌خورد یعنی درد هوشیارانه می‌کشد و زندگی را در مرکز خود می‌گذارد. وقتی کینه در مرکز ماست ما از این کینه قدرت و هدایت می‌گیریم اما آنقدر قدرتش محدود است که دو قدم بر می‌داریم انرژی ما تخلیه می‌شود و دیگر انرژی نداریم. ولی اگر مرکز ما زندگی بی‌نام و نشان باشد تمام چیزها از او سرچشمه می‌گیرند و این چهار خاصیت یعنی هدایت، عقل، قدرت و حس امنیت از زندگی اصیل سرچشمه می‌گیرند. پس مرکز ما باید زندگی باشد نه چیزهای گذرا. مولانا می‌گوید شیردل کسی‌ست که اگر چیزی غیر از زندگی در مرکز اوست از آن می‌گریزد.

پس پشه منظور کسی‌ست که با چیزی در بیرون هم‌هویت شده و هر طرفی که آن چیز می‌رود او را هم با خود می‌برد. دزد شب هم همان پشه است. دزد شب مهتاب را رها می‌کند و می‌رود چون اگر بیرون بیاید پاسبان او را می‌بیند. دزد شب همان من ذهنیست و دوست دارد در شب دزدی کند و چه چیزی را می‌دزدد؟ زندگی زنده این لحظه را.

هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند

صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۵

کالیوه = احمق صدر جنت = صدر بهشت بهلد = می کشاند سقر = جهنم

پس هر سری را که خدا سرگشته، سرکش و احمق کند صدر جنت را رها می‌کند و بسوی جهنم می‌گریزد. در صورتیکه زندگی اصیل در ما زندگی کند و بتواند از تمام وجود ما استفاده کند این صدر جنت است پس شادی، عشق و آرامش از اعماق وجود ما می‌تواند بجوشد و بالا بیاید. در اینحالت هیچ اتفاقی نمی‌تواند ما را از ریشه‌دار بودن محروم کند ولی هر کسی را که خدا احمق کند صدر جنت را رها می‌کند و بسوی جهنم می‌گریزد.

اجازه دهید که مثنوی را شروع کنیم و مقداری راجع به آن صحبت کنیم. قصه مربوط است به یک امیر تُرک که شب مست خوابیده ولی دم صبح مستی او پریده و خمار شده و حال بدی دارد و برای اینکه به آن حال مستی بازگردد مطرب خواسته که بتواند با ساز و آواز مطرب دوباره به حالت مستی برود ولی مطرب آهنگی می‌زند که برای امیر خوشایند نیست.

بخش ۱۸ - استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبح و تفسیر این حدیث کی ان لله تعالی شرابا اعد له لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث می در خم اسرار بدان می‌جوشد تا هر که مجردست از آن می نوشد قال الله تعالی ان الابرار یشربون این می که تو می‌خوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی «جهنم کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی



مولانا مثنوی معنوی «دفتر ششم»

اعجمی ترکی سحر آگاه شد

وز خمار خمر مطرب خواه شد

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۳

تُرک یعنی زیباروی که سفید هم هست در مقابل زندگی که سیاه است و منظور از تُرک انسان هست که زیباست و سیاهی را دوست ندارد اما فعلاً می‌بینیم که مست غرور و منیت است و نزدیکهای صبح غرور او می‌پرد و فکر می‌کند که مطرب را بخواند تا بلکه به مستی برسد. همانند ما که مست غرور خاصی هستیم و می‌گوییم نه ما اینطور نیستیم و حس می‌کنیم آدم کاملی هستیم و شواهدی پیدا می‌شود که ما آدم کاملی نیستیم و این مستی غرور می‌پرد ولی ما می‌خواهیم یک شخصی با تأییدات خودش ما را به آن غرور بازگرداند.

پس مولانا می‌گوید: تُرک بی خردی هنگام سحر هوشیار شد و از خماری و مستی شراب سر درد داشت و می‌خواست دوباره به آن مستی بازگردد.

مطرب جان مونس مستان بود

نقل و قُوت و قُوت مست آن بود

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۴۵

مطربِ جان، یعنی زندگی زنده این لحظه. مونس یعنی رفیقِ مستان. پس این مطربِ جان مونس انسانهای به حضور زنده است و تمام انسانهای مست غذا و انرژی خود را از این مطربِ جان که همان زندگی اصیل درون همه ماست می‌گیرند.

حالا ببینیم که مطرب چطور برای امیر مست نغمه می‌خواند و در نغمه‌هایش چه می‌گوید.

بخش ۲۱ - حکایت آن مطرب کی در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد گلی یا سوسنی یا

سرو یا ماهی نمی‌دانم ازین آشفته بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم و بانگ بر زدن ترک کی

آن بگو کی می‌دانی و جواب مطرب امیر را



مولانا « مثنوی معنوی » دفتر ششم

مطرب آغازید پیش ترک مست

در حجاب نغمه اسرار الست

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۳

مطرب پیش این ترک مست شروع به نغمه خواندن و بیان اسرار الست کرد. اسرار الست یعنی اسرار روز ازل. روز ازل خدا از ما پرسیده آیا من خدای شما هستم؟ ما جواب دادیم: بله. ولی وضعیت آفرینش از روز ازل تا بحال هیچ فرقی نکرده است. هوشیاری حضور آن موقع می‌آفریده و الان هم هنوز همین طور می‌آفریند. وقتی می‌گوییم ابدی و ازلی یعنی همیشه این لحظه است. ابدی به این معنی نیست که چیزی در آینده است و ازلی هم یعنی همین لحظه.

پس این لحظه خداوند همیشه نغمه می‌خواند و شادی را در وجود ما می‌دمد ولی ما مست غرور، منیت و من ذهنی هستیم. پس ترکِ مست، من ذهنیست و نغمه خوان همین لحظه است. پس مطرب می‌گوید :

من ندانم که تو ماهی یا وثن

من ندانم تا چه می‌خواهی ز من

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۴

من نمی‌دانم که تو ماه هستی یا بت هستی و نمی‌دانم که تو از من چه چیزی می‌خواهی؟؟ این نغمه خوان با رمز و نغمه منفی صحبت می‌کند. نغمه را منفی ساز می‌کند. ببینیم مولانا چه معنایی می‌خواهد از آن در بیاورد.

می‌دانم که چه خدمت آرمت

تن زخم یا در عبارت آرمت

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۵

من نمی‌دانم با تو ساکت باشم یا تو را به عبارت در بیاورم.

این عجب که نیستی از من جدا

می‌دانم من کجام تو کجا

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۶

این عجب است که تو از من جدا نیستی ولی نمی‌دانم من کجا هستم و تو کجا هستی.

می‌دانم که مرا چون می‌کشی

گاه در بر گاه در خون می‌کشی

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۷

نمی‌دانم که گاهی مرا در خون می‌کشی و گاهی مرا در بر می‌کشی. گاهی مرا عذاب می‌دهی و گاهی با مرا در آغوش می‌گیری و به آرامش می‌رسم.

همچنین لب در ندانم باز کرد

می‌دانم می‌ندانم ساز کرد

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۸

پس به این ترتیب لب به ندانم گشود و دایم می‌گفت نمی‌دانم نمی‌دانم نمی‌دانم.

چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت

ترک ما را زین حراره دل گرفت

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۹

چون مطرب بیش از حد نمی‌دانم گفت پس ترک از تعجب ترک حرارتش بالا رفت و از

این نغمه دلش گرفت و ترک دوست نداشت نمی‌دانم بشنود. در اینجا مولانا معنایی را برای ما باز می‌کند که ذهن ما می‌خواهد بداند و می‌خواهد چیزی را که در نظر دارد به دست بیاورد و هر چیزی را بصورت یک دانسته و مفهوم در بیاورد. برای ذهن غیر قابل تحمل است که بگوییم یک فضای عدم و یک فضای پذیرشی وجود دارد که در بیرون نمایان نیست. وقتی اسمی روی چیزی گذاشت بعد خیالش راحت می‌شود و آن چیزی را که به مفهوم در آورد روی طاقچه می‌گذارد و نگه می‌دارد. زندگی را هم می‌خواهد به مفهوم در بیاورد. مولانا می‌گوید برای اینکه به زندگی زنده شوی باید دایم آن چیزی که هستی را نفی کنی. بعبارت دیگر در هر چیزی که سرمایه‌گذاری شده‌اید بگویید که من این نیستم ولی ترک مست نمی‌تواند بگوید که نمی‌دانم.

برجهید آن ترک و دبوسی کشید

تا علیها بر سر مطرب رسید

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۰

امیر مست که از این ناشکیبایی انباشته شده بود یکدفعه از جایش پرید و به مطرب پرخاش کرد و دلش گرفت.

گرز را بگرفت سرهنگی بدست

گفت نه مطرب کشی این دم بدست

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۱

گرز را برداشت و سر وقت مطرب رفت ولی یکی از سرهنگهای امیر که آنجا بود، گرز را از دست امیر می‌گیرد و می‌گوید: مطرب کشی در این دم بد است. یعنی ما گرز به دست می‌گیریم و به زندگی پرخاش می‌کنیم و می‌خواهیم سر زندگی را بکوبیم ولی سرهنگی دست ما را می‌گیرد و می‌گوید این لحظه نمی‌توان زندگی را کُشت.

گفت این تکرار بی حد و مرش

کوفت طبعم را بکوبم من سرش

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۲

گفت این تکرار بی‌حد و شمارش حوصله‌ام را سر برد پس سرش را می‌کوبم و داغون می‌کنم.

قلتبانا می‌دانی گه مخور

ور همی‌دانی بزن مقصود بر

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۳

امیر به مطرب می‌گوید اگر نمی‌دانی گوه زیادی نخور و اگر می‌دانی مستقیم به مقصود بزن. پیش امیر که این همه روده درازی نمی‌کنند. دقیقاً وضعیت ما را در ذهن می‌گوید که با چیزها هم‌هویت شده‌ایم و به زندگی بد و بیراه می‌گوییم ولی دراصل به ذات خود فحش می‌دهیم.

آن بگو ای گیج که می‌دانش

می‌دانم می‌دانم در مکش

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۴

ای گیج آن چیزی را که می‌دانی بگو و این همه نمی‌دانم نمی‌دانم نگو.

من پرسم کز کجایی هی مری

تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز

در کشی در نی و نی راه دراز

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۵ - ۷۱۶

من از تو که ریاکاری می‌پرسم که اهل کجایی و تو می‌گویی نه اهل بلخ و نه هرات و نه بغداد، نه موصل و نه طراز هستم. و دایم در نه گفتن راه را دراز می‌کنی.

خود بگو من از کجام باز ره

هست تنقیح مناط اینجا بَلّه

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۷

خب بگو اهل کجا هستی و خودت را خلاص کن. چرا دایم می‌گویی اهل فلان شهرها
نیستم. اینجا روده درازی پیش ما که شاه هستیم احمق‌ست. تا حالا نفهمیدی که پیش امیران
حرف را خلاصه می‌زنند.

یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب

تو بگویی نه شراب و نه کباب

نه قدید و نه ثرید و نه عدس

آنچ خوردی آن بگو تنها و بس

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۱۸-۷۱۹

از تو می‌پرسم صبحانه چی خوردی؟ جواب می‌دهی که نه شراب، نه کباب، نه گوشت
نمک زده نه آبگوشت و نه عدس خوردم. بجای اینکه بگویی اینها را نخورده‌ام بگو چه
چیزی خورده‌ای.

این سخن‌خایی دراز از بهر چیست

گفت مطرب زانک مقصودم خفیت

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۰

این دراز کردن کلام برای چیست و چرا حرف اصلی را نمی‌زنی؟! مطرب جواب داد:
مقصودم پنهان است.

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا بری ز اثبات بو

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

مطرب نماینده زندگی زنده این لحظه است. شما برای حس مطرب درونتان می‌توانید دست راست خود را بالا بیاورید و زندگی را در انگشتان دست راست خود حس کنید و در پای چپ خود نیز زندگی را حس کنید و این دو را به هم وصل کنید یک لحظه متوجه می‌شوید هوشیاری در شما حس می‌شود و از ذهن بیرون می‌آیید.

اثبات یعنی خدا را بدون اینکه به حرف در بیاوریم به صورت ریشه‌دار درون خود حس کنیم و از آن آگاه باشیم. یعنی قبل از اینکه تو نفی کنی و بگویی من این فرم ذهنی نیستم. من دارم نفی می‌کنم یعنی می‌گویی تو این نیستی تا یک لحظه بویی از ذات اصلی خود ببری و بدانی که ترک مست هستی.

بخش سوم

پس مولانا به ما گفت: اثبات قبل از اینکه نفی کنیم به ذهن می‌رمد و در ذهن ساختاری می‌سازد که انرژی زندگی بخش را انکار می‌کند. معلوم است که نفی می‌کند برای اینکه اگر نگوییم من این نیستم و هوش حضور را از آن بیرون نکشیم اثبات یا زنده بودن زندگی درون ما می‌ماند.

در نوا آرم بنفی این ساز را

چون بمیری مرگ گوید راز را

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

پس من به نفی این ساز را به نوا می‌آورم یعنی به نفی نوا خوانی می‌کنم و همه چیز را لا می‌کنم تا به من ذهنی بمیرم و این مرگ، جسمی نیست. در پایین هم می‌گوید:

نه چنان مرگی که در گوری روی

مرگ تبدیلی که در نوری روی

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۹

مرگی را نمی گویم که به جسم بمیری و در گور بروی بلکه منظورم مردن به ذهن و تبدیل شدن از من ذهنی بوسیله نفی و لا کردن به هوشیاری حضور است. نفی یعنی هر چیزی که شما را بلعید و به ذهن بُرد بگویند من این نیستم و سریع از آن بیرون بیایید و لا کنید و بگویند من این نیستم و آنقدر این کار را تکرار کنید تا بفهمید چه چیزی هستید. هر بار که می گویند من این نیستم، می بخشید و رها می کنید هوش این لحظه ذره ای زیادتز می شود. مثال کلیدهای دیمر که هر چقدر می چرخانید نور زیادتز می شود. هر بار که می گویند من این نیستم کمی این کلید را به سمت نور بیشتر یعنی هوشیاری بیشتر چرخانیده اید. این چرخاندن کلید آنقدر تکرار می شود تا نور، کامل شود. پس مردن به ذهن مرگ اختیاری هست و مرگ اجباری هم زمانی ست که ما به جسم می میریم و ما را دفن می کنند. ما آنقدر با زندگی ستیزه کرده ایم و با گرز به سر زندگی زده ایم یعنی در اصل به سر خودمان زده ایم که سرمان داغون شده.

در نوا آرم بنفی این ساز را

چون بمیری مرگ گوید راز را

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۳

پس مطرب به ترک مست می گوید: تو متوجه نیستی، من ساز نفی می زنم که تو هم نه بگویی و بالاخره به ذهن بمیری و تبدیل به نور شوی تا آن نور راز را به تو بگوید. آن راز را من نمی توانم به تو بگویم چون به حرف در نمی آید. تو مست غرور هستی پس نمی توانم تو را متوجه کنم بنابراین فقط می توانم بگویم من این نیستم تا بالاخره معلوم شود که چه هستم. چند جمله هم از زبان مطرب بشنویم:

گرز بر خود زن منی در هم شکن

زانک پنبه گوش آمد چشم تن

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۲

گرز را به خودت بزن و منی را در خودت بشکن چون پنبه گوش جان تو چشم سرت است

و آنطور که تو جهان را با چشم سر می بینی چشم جان تو را بسته است. پس بهتر است این گرز را بر خودت بزنی.

گرز بر خود می زنی خود ای دنی

عکس تست اندر فعالم این منی

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۳

هر دفعه که تو گرز می زنی، به خودت می زنی اما متوجه نیستی. این بدیهایی که در من می بینی در واقع عکس خودت است در افعال من. من کاری نمی کنم. مثلاً اگر ما خشمگین می شویم به علت ایرادی در خودمان هست که خشمگین می شویم و گرنه ما اصلاً آن ایراد را نمی دیدیم. معنی اش این نیست که ما کژکاری و اختلال را در کار ذهن و یا اشتباه دیگران را نمی توانیم ببینیم بلکه در حالت حضور ما می توانیم اشتباه، اختلال و کژروی خود و دیگران را ببینیم ولی با دید ذهن دیدن کجا و با فضای پذیرش دیدن کجا. با چشم ذهن که فرم را می بیند و قضاوت می کند هیچ عمل خردمندانه ای صورت نمی گیرد بلکه اگر قرار باشد کاری هم انجام دهیم با چشم حضور دیدن و فضاگشایی است که رفتار پسندیده ای از درون فضای پذیرش می آید و می تواند مسئله را حل کند. پس این چیزی که تو را خشمگین می کند در خود توست و در من نیست و این از لحاظ روانشناسی درست است. هر چیزی که شما را خشمگین می کند و می ترساند با اینکه رفتار را شخص دیگری می کند اما آن ایراد در شماست. پس شما باید روی خودتان کار کنید.

عکس خود در صورت من دیده ای

در قتال خویش بر جوشیده ای

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۴

تو عکس خودت را در آینه من می بینی و در قتل و برجوشیدن خودت تلاش می کنی.

همچو آن شیری که در چه شد فرو

عکس خود را خصم خود پنداشت او

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۵

مانند داستان خرگوش و شیر که در کلپه و دمنه آمده داستانی هم در مثنوی بنام شیر و نخجیران هست که بعداً خواهیم خواند.

نفی ضد هست باشد بی‌شکی

تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست

اندرین نشات دمی بی‌دام نیست

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۶-۷۳۷

پس مولانا نتیجه گیری می‌کند که نفی کردن بدون شک ضد هست می باشد. تو باید کمی ضد را بشناسی در غیر اینصورت من نمی توانم زندگی را که فرم ندارد به تو نشان دهم. فقط با نفی کردن و گفتن اینکه من این من ذهنی نیستم می‌توانی هوش زندگی را از چیزها بیرون بکشی. یکی از کارهایی که در گنج حضور باید انجام دهیم این است که هوش این لحظه را از چیزهایی که در آنها سرمایه‌گذاری کرده‌ایم فرابخوانیم که همان نفی است و غیر از این چاره ای برای آشکار کردن این معنا نداریم. در این پیدایش و آفرینش نو که این لحظه وجود فکرهای این لحظه ما را می‌آفریند یک لحظه بی دام نیستیم و خودمان را به چیزی که دل داده‌ایم سرمایه‌گذاری کرده‌ایم و راهی جز نفی کردن و بیرون کشیدن زندگی از این چیزها برای زنده شدن به حضور نداریم.

بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب

مرگ را بگزین و بر دران حجاب

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۸

ای صاحب خرد اگر بخواهی این نیروی زندگی را حس کنی باید مرگ ذهنی را انتخاب کنی تا حجاب و پرده من ذهنی برداشته شود.

نه چنان مرگی که در گوری روی

مرگ تبدیلی که در نوری روی

مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۳۹

منظورم این نیست مرگی که به جسم بمیری و زیر خاک بروی بلکه منظور این است که قبل از اینکه به جسم بمیری به ذهن بمیری تا به نور تبدیل شوی.

و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت

سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۶

هر کسی که از مرگ تبدیلی واقف باشد بسوی این مرگ می‌گریزد و هوش این لحظه را از فرمهای ذهنی بیرون می‌کشد و در این لحظه به اعماق وجود خودش فرو می‌رود و زندگی اصلی را شدیدتر حس می‌کند و اگر این شخص از تمام فرمها خودش را آزاد کند به زندگی جاودانه دست پیدا کرده است و به ملک ابد، تاج و کمر یعنی به شادی اصیل رسیده است. ولی یک راه دیگری هم وجود دارد که اینقدر به این کار ادامه دهیم تا زندگی ما را خرد کند و آنقدر با چماق بر سر زندگی یعنی به سر خودمان بزنیم تا بفهمیم که نباید اینکار را کنیم. که این راه، راه اجباری و مشکلی است. به هر حال قضا، یا بصورت اختیاری و یا اجباری اتفاقات را پیش می‌آورد تا ما به آنجا برسیم. وقتی قضا می‌خواهد که سرنوشت ما این باشد که به حضور برسیم ولی ما نخواهیم این راه را با اختیار برویم با درد زیاد مجبور می‌شویم که از ذهن سفر کنیم.

بس کن و صید مکن آنکه نیارزد به شکار

که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

مولانا، دیوان شمس، غزل ۷۹۴، بیت ۸

ساکت و خاموش باش و چیزی را که به صید کردن نمی‌ارزد منظور چیزهای دنیایی را شکار مکن. ساکن و ساکت باش و من ذهنی را شکار نکن و وقت خود را صرف کسانی

که انکار می‌کنند نکن. مثل امیر ترک که حوصله این را ندارد که صدای زندگی را بشنود. بعضی اشخاص در شب ذهن زندگی می‌کنند و انرژی که از فضای تاریک شب ذهن می‌گیرند و از سحر که همان زندگیست می‌گیرند. سحر یعنی روشنایی و هوش و آگاهی حضور.